

بسم خدا

پیوندهای شرلوک هولمز

نوار خال خالی



پرونده‌های شرلوک هولمز

نوار خال خالی

نویسنده: سر آرتور کانن دوویل

تصویرگر: آریانا بلوچی

مترجم: فریبا چاوشی



پرونده‌های شرلوک هولمز

نوار خال خالی

نویسنده: سر آرتور کانن دوایل
تصویرگر: آریانا بلوچی
بازنویسی: استفانی باودت
مترجم: فریبا جاووشی
ویراستار: بخش ویرایش هوپا
طراح گرافیک: عاطفه حاتمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۳۳-۷



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی،
خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸،
طبقه ی پنجم. کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶
تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
«همه ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
هوپا محفوظ است.»
«استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی
و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»



سرشناسه: دوایل، آرتور کانن، ۱۸۵۹ - ۱۹۳۰ م.
Doyle, Arthur Conan
عنوان و نام پدیدآور: پرونده‌های شرلوک هولمز، نوار خال خالی /
نویسنده سرآرتور کانن دوایل؛ مترجم فریبا جاووشی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۳۳-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: Sherlock Holmes: The Speckled Band
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه افزوده: جاووشی، فریبا، ۱۳۶۷ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۳
رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۱۴۸۳۱۱
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیا

Sherlock Holmes: The Speckled Band

Based on the original story from Sir Arthur Conan Doyle, adapted by Stephanie Baudet.

Illustrations by Arianna Bellucci

Copyright: © Stephanie Baudet [2019]

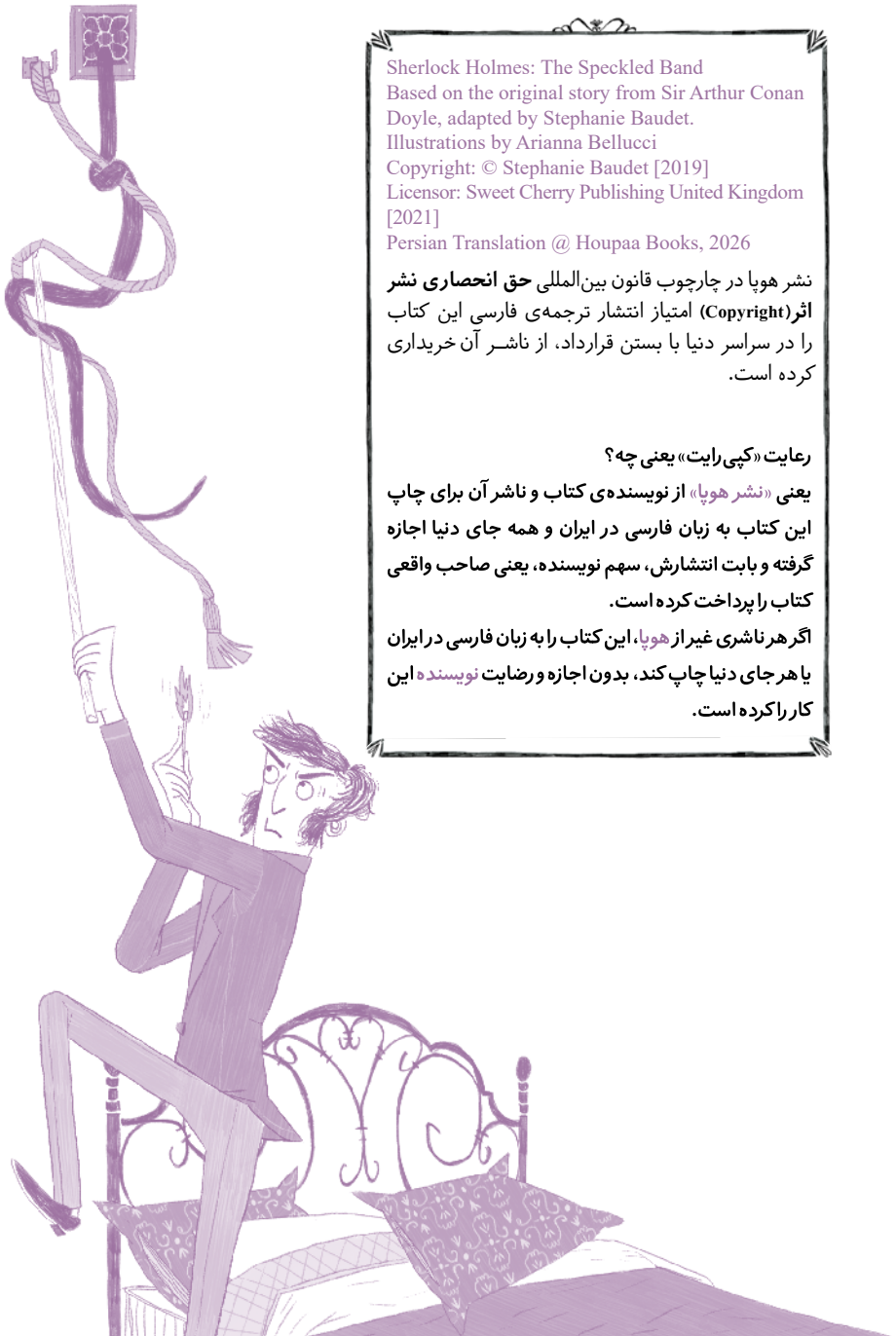
Licensor: Sweet Cherry Publishing United Kingdom [2021]

Persian Translation @ Houppaa Books, 2026

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از ناشر آن خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب و ناشر آن برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را کرده است.





فصل اول

هشت سال تمام است که از روی عادت تمام پرونده‌هایی که با دوستم، شرلوک هولمز، پیگیری کرده‌ایم، نوشته و ثبت کرده‌ام.



این پرونده‌ها گاهی مصیبت‌بار از آب درآمده‌اند و گاهی خنده‌دار، ولی هیچ‌وقت پیش‌پاافتاده و معمولی نبوده‌اند. آخر، هولمز بیشتر از روی عشقی که به حرفه‌اش دارد کار می‌کند، نه برای پول. بنابراین اگر پرونده‌ای به نظرش عجیب و غیرعادی نیاید، اصلاً رویش وقت نمی‌گذارد. رفتاری که هولمز موقع کار در پیش می‌گیرد خیلی ساده است: هرچه پرونده‌ها عجیب‌تر باشند، بیشتر ازشان لذت می‌برد.

و حالا که یادداشت‌هایم را بررسی می‌کنم، به نظرم عجیب‌ترینشان ماجرای نوارِ خال‌خال است، پرونده‌ای که تا حالا دست و دلم نرفته چیزی درباره‌اش بنویسم. آن زمان، به بانویی جوان قول شرف دادم که رازدار باشم و همین قول مانع شد که این پرونده را به بایگانی‌ام اضافه کنم. ولی حالا، با مرگ غم‌انگیز آن بانو، از بند سوگندی که خورده بودم، آزاد شده‌ام و بالاخره می‌توانم ماجرای





مرگ دکتر گریمزی رویلات را

تمام و کمال بازگو کنم و به

این همه شایعه و حدس و گمانِ دیوانه‌وار پایان بدهم.

در اولین روزهای آوریل سال ۱۸۸۳، من و هولمز

تازه با هم دوست و هم‌خانه شده بودیم. اول صبح،

دیدم آقای شرلوک هولمز لباس خوابش را عوض کرده

و حاضر و آماده کنار تختم ایستاده است. تعجب کردم،

چون هولمز معمولاً دیر از خواب بیدار می‌شد. ساعت

روی طاقچه را نگاه کردم. وقتی دیدم تازه هفت و

پانزده دقیقه است، سگرمه‌هایم رفت توی هم. آخر،

ساعت خواب و بیداری من، مثل بقیه‌ی عادت‌های

روزانه‌ام منظم بود و هولمز زودتر از موعد بیدار شدم،

آمده بود سروقتم.

با کم‌رویی لب‌خندی تحویل داد و گفت: «عذر می‌خوام

مزاحمت شدم، واتسون! امروز همه‌مون بی‌خواب

شدیم؛ اول خانم هادسن بیدار شد و بعد هم من.»

«چی شده هولمز؟ جایی آتیش گرفته؟»

«نه، یه مراجع اومده؛ خانم جوان وحشت زده‌ای که اصرار داره با من حرف بزنه. الان توی اتاق نشیمنه. حتماً ناچار بوده که صبح به این زودی پا شده و اومده این‌جا. می‌دونم خوش داری از اول در جریان پرونده‌ها باشی، اینه که گفتم خودت تصمیم بگیری؛ می‌خوای باز هم بخوابی یا بیای ماجراش رو بشنوی؟»

خواب کاملاً از سرم پریده بود و از فکر سروکله‌زدن با معمایی جدید هیجان زده شده بودم. گفتم: «اصلاً خوش ندارم از ماجرا عقب بمونم، دوست عزیزم!» هیچ چیز مثل دستیاری هولمز برای حل معما به نظرم لذت بخش نبود. تک‌تک لحظه‌هایی را که دنبال سرنخ می‌گشت و با منطق، جواب معماها را پیدا می‌کرد دوست داشتم.

فوری لباس خوابم را عوض کردم. دوتایی رفتیم طبقه‌ی پایین و وارد اتاق نشیمن شدیم.



فصل دوم

بانویی که هولمز می‌گفت، پیراهن سیاه پوشیده و مثل زن‌های عزادار یک تور سیاه روی صورتش انداخته بود؛ برای همین نمی‌شد درست و حسابی قیافه‌اش را دید. وقتی ما وارد اتاق شدیم، از جایش بلند شد.

هولمز با خوش‌رویی گفت: «صبح به‌خیر خانم. من شرلوک هولمز هستم و این آقا هم دوست و همکارم،



دکتر واتسون. خیالتون از ایشون راحت باشه. هر چی خواستین بگین.»

نگاهی به شومینه انداخت و برای یک بار هم که شده، زحمت‌های خانم هادسن، صاحب‌خانه‌مان به چشمش آمد و گفت: «آها! می‌بینم که خانم هادسن حواسش بوده و آتیش رو روشن کرده. لطفاً بفرمایین کنار شومینه بشینین، دارین می‌لرزین. بهار شده، ولی دم صبح هنوز هوا سرده. الان می‌گم براتون یه فنجون قهوه‌ی داغ بیارن.»

هولمز با درآوردن صدای زنگ، خانم هادسن را خبر کرد که برایمان قهوه بیاورد. آن وقت، بانو روی صندلی کنار آتش نشست، پارچه‌ی عزا را از روی صورتش بالا زد و گفت: «بدنم از سرما نمی‌لرزه، از ترس و وحشته که لرز افتاده به جونم.»



این حرف توجهم را جلب کرد و باعث شد با دقت بیشتری به حرف‌هایش گوش کنم. صورتش رنگ‌پریده بود و وحشت

و نگرانی توی نگاهش موج می‌زد. به نظرم هنوز سی
سالش هم نشده بود، ولی موهایش به سفیدی می‌زد.
بدجوری خسته و کوفته به نظر می‌آمد.

هولمز که خب، معلوم بود، با تیزبینی همیشگی‌اش
تمام این نشانه‌ها را دیده و لابد نتیجه‌ای ازشان گرفته
بود که به عقل من نمی‌رسید. من دنیا را از زاویه‌ی
پزشکی نگاه می‌کردم و هولمز از دید
کارآگاهی.



هولمز با لحن مهربانی گفت: «دیگه نباید بترسین.
خیلی زود همه چیز رو سروسامون می‌دیم. می‌بینم که
امروز صبح با قطار اومدین این‌جا.»
خانم استونر سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
هولمز که یا واکنش دختر را ندیده بود یا عمداً
ندیده‌اش می‌گرفت، ادامه داد: «بلیت برگشتتون رو
هم که تا زدین و جا دادین توی دستکش چپتون.
حتماً آفتاب‌زده راه افتادین، سوار درشکه‌ی شکاری
شدین و جاده‌ی گلی رو طی کردین تا برسین به
ایستگاه قطار.»

خانم استونر اولش زل زد به هولمز و بعد نگاهی به
دست دستکش‌پوشِ خودش انداخت. من تازه آن
لحظه، لبه‌ی بلیتش را دیدم که از دستکشش زده بود
بیرون. به علاوه ردّ نگرانی افتاده بود توی صورتش که
خب عجیب نبود؛ همه‌ی کسانی که از روش استنتاج^۱

۱. استنتاج یعنی با بررسی دقیق و موشکافانه‌ی کلیات به مسئله به جزئیات آن برسیم و نتیجه‌گیری کنیم.

هولمز خبر نداشتند، همین‌طور ماتشان می‌برد.

هولمز لبخندی زد و گفت: «تعجب نکنین خانم عزیز! آستین چپ پالتوتون گلی شده، فقط وقتی سوار درشکه‌ی شکاری باشی گل می‌پاشه بالا روی لباس، به‌علاوه، از همین‌جا معلوم می‌شه که سمت چپ درشکه، یعنی کنار دست درشکه‌چی نشسته بودین.»

بانو که کمی آرام گرفته بود، گفت: «درست می‌گین آقای هولمز. من امروز صبح، ساعت شش از خونه‌مون با درشکه‌ی شکاری راه افتادم سمت ایستگاه.» بعد دوباره موجی از نگرانی به او هجوم آورد و چهره‌اش در هم رفت. گفت: «وای آقا! اگه اوضاع همین‌جوری پیش بره، به‌زودی عqlم رو از دست می‌دم. یکی از دوست‌هام که شما قبلاً کمکش کرده بودین، پیشنهاد داد پیام بپشتون. خانم فرینتاش رو می‌گم. آدرستون رو ایشون بهم داد.» بعد وقتی نگاه سردرگم هولمز را دید، اضافه کرد: «خواهش می‌کنم به من هم کمک کنین!»

هولمز دفتر ثبتي را از قفسه‌ی کتاب‌ها بیرون آورد و

سرسری ورقش زد. همان طور که
به فکر فرو رفته بود، تکرار
کرد: «فرینتاش...» بعد سرش را
چرخاند طرف من و گفت: «آهان،
بله، پرونده‌ی تاج قرص خورشید.



اون وقت‌ها هنوز با تو آشنا نشده بودم، واتسون.»
انگار هولمز پاک حواسش پرت شده بود و به‌خاطر
همین، تعجبی که توی صورت بانو بود، جایش را به
دلخوری داد. پی حرفش را گرفت: «الان نمی‌تونم
دستمزدتون رو پرداخت کنم. ولی چند هفته‌ی دیگه
که ازدواج کنم، دستم می‌ره توی جیب خودم.»
هولمز گفت: «مزد من همین‌ه که کار کنم. ولی
شما مختارین هر وقت براتون مقدور بود، هر مبلغی
خواستین پرداخت کنین. حالا لطفاً وضعیتتون رو
موبه‌مو برامون شرح بدین. خیلی مهمه که همه‌چیز
کاملاً روشن بشه. بگین ببینم، از چی این قدر
می‌ترسین؟»

بانو نفس عمیقی کشید تا قبل از تعریف کردن ماجرا، کمی خودش را آرام کند: «یه خرده سخته که بگم دقیقاً از چی می‌ترسم. چون خودم هم درست نمی‌دونم با چی طرفم. اگه کس دیگه‌ای بود خیال می‌کرد بیخودی دل‌نگروم، ولی شما، آقای هولمز، می‌دونم که می‌تونین عمق وجود آدم‌ها رو جست‌وجو کنین و پلیدی رو توی قلبشون ببینین. شما خوب می‌دونین چطور باید با همچین خطری روبه‌رو شم.»

هولمز گفت: «سراپا گوشم، خانم.»
من هم صندلی‌ام را کشیدم جلوتر که یک کلمه از ماجرا را از دست ندهم.

«اسم من هلن استونره و با ناپدری‌م زندگی می‌کنم؛ دکتر گریمزی رویلات. ناپدری‌م آخرین بازمانده‌ی خانواده‌ایه که زمانی ثروتمند بودن و چند صد سال مالک عمارتی به اسم استوک‌موران. حالا دیگه مدت‌هاست اون ثروت به باد رفته و تنها چیزی که باقی مونده عمارت